

وب‌کاوی، سرک کشیدن به پستوهای «وب» همراه با داروسازان وب‌نگار

به انتخاب: شاد. دات. کام

مقدمه

انسان‌های نخستین دلتنگی‌هایشان را روی دیواره سنگی غارها حک می‌کردند، نقش‌های حکاکی شده تا مدت‌ها از حیواناتی بود که دیده بودند یا می‌شناختند. اما با کشف خط، نقاشی به جایگاه خودش رفت و دیواره غارها خط‌خطی! شد. در دوره‌های نزدیک به معاصر دیوارنویسی یک راه پیام‌رسانی مجاز شد که در کنار راه مجاز روزنامه‌نویسی و راه کمتر (غیر) مجاز شب‌نامه‌نگاری! به پیام‌رسانی پرداختند.

به یادگار کشیدم فطی به دلتنگی

در این زمانه ندیدم (رفیق یک رنگی)

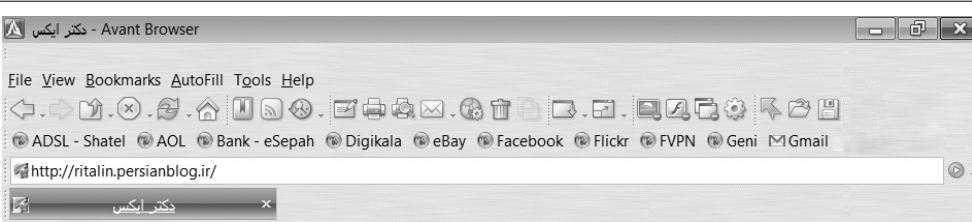
پس می‌شد گاه دلتنگی خطی کشید: به تنه درختی، به دیوار خانهای و یا در دفترچه خاطراتی. آن چه را که همه می‌دیدند وجهی عمومی یافت و آن چه در دفتر خاطرات می‌آمد جنبه‌ای خصوصی پیدا کرد. حالا در هزاره سوم برپا کردن وبلاگ برای خاطره‌نویسی در آن وسیله‌ای شده است برای فریاد زدن دلتنگی یا شریک کردن همگان در آن چه پسندیده‌ایم، از آن خوشمان آمده و یا این که دلمان را به درد آورده. این دل مشغولی جهان شمول برای کسانی مطلوب و مطبوع است که دل و دماغ نوشتن دارند و نیز مخاطبانی که وقت و حوصله گشت‌وگذار در فضای مجازی و مرور بر این نوشته‌ها.

از سر کنج‌کاوی کلمه «داروساز» را نشانه راه کردم و در هزارتوهای مجازی مجاز! رفتم جلو. گذارم به «وبکده‌هایی» افتاد گاه خواندنی و در مواردی دیدنی. به نظرم رسید که باید کار داروسازان یا دانشجویان جوانی باشند که هم روحیه نوجویی و نوگرایی دارند و هم آن قدر فرصت که هفته‌ای چند ساعت را صرف وب‌نگاری کنند و در فضای سایبر بگذارند تا هر عابر یا گذرنده‌ای آن‌ها را مرور کند لبخند بزند، غصه بخورد همدردی بکند یا ...

گزیده‌ای از آن چه را که دیدم از نظراتان می‌گذرانم. ابتدا آدرس وبلاگ می‌آید بعد یادداشت یا Post صاحب وبلاگ یا «وب‌کار». اگر خواستید خودتان سری به آن جاها بزنید و اگر سوغاتی مناسبی یافتید برای «رازی» بفرستید تا دیگران را نیز در لذت گردشگری‌هایتان شریک گردانید. حسن این گونه گشت‌وگذار این است که در هر وبلاگ به دیگران نیز لینک داده می‌شود و با یک غوطه ناگهان خود را در اعماق این کهکشان خواهید دید.

توضیح ضروری

- مسؤولیت صحت علمی مطالب انتخاب شده در صفحه «وب‌کاوی»، بر عهده صاحبان وبلاگ است.
- املا و انشای مطالب، سلیقه وب‌نگاران است و دخل و تصرفی در نحوه آن داده نمی‌شود.
- این مطالب باید در قالب دل‌مشغولی و تفنن داروسازان وب‌نگار، ارزیابی شود.



دکتر ایکس - دست نوشته های یک داروساز

■ کر

سلام... از نظرات صمیمانه و تبریک های شما دوستان خیلی ممنونم واقعاً که شرمندهام کردین شرمندترم از این که واقعاً نمی رسم به وبلاگ هاتون سر بزیم انشاالله جبران می کنم... چند روز پیش بود که به اتفاق همسرم به یک مهمانی خداحافظی برای یک از بستگان دعوت شدیم. هدیه ای براش خریدیم و همسرم که می خواست کادوش کنه یک جا ازم کمک خواست که بتونه گره روبان روی کاغذ کادو رو ببندد... دو تا انگشت اشاره دو تا دستم رو برایش به موازات هم نگهداشتم که دورش بتونه گره رو درست کنه. وسط کار گفت دو تا انگشت پایینی رو هم باز کن و صاف نگهدار، من هم همین کار رو کردم. یک لحظه به بدن خودم دقیق شدم و همین کار به ظاهر ناچیز رو از فرمانی که از مغز صادر شد تا باز شدن سریع و نرم انگشتانم خوب حس و نگاه کردم... داشتم فکر می کردم خداوند چه کرده و چی آفریده!! من همیشه مجلات و اخبار فنی و تکنولوژی رو می خونم. با تمام پیشرفت باورنکردنی بشر ما هنوز نتونستیم حتی یک مفصل مصنوعی با حرکاتی به نرمی و پیچیدگی یک بند انگشت انسان که آفریده خداست درست

کنیم. در نهایت همه چیزهایی که ساختیم بیش از یک شبیه سازی سطحی نیست. چطور موجوداتی هستند اونا که ادعا می کنن خدا وجود نداره؟! یادم میاد میاد دخترم وقتی ۳ تا ۴ ماه بیشتر نداشت دستش رو جلو صورتش می گرفت و می چرخوند انگشتاش رو با کنجکاو و حیرت باز و بسته می کرد، انگار که تازه کشفشون کرده بود و می خواست سر از کارشون در بیاره! بد نیست همه ما هراز گاهی، به همون دوران نوزادی برگردیم و خودمون رو دوباره کشف کنیم. راه دوری نمیره شاید اینطوری انسان های بهتری شدیم!

■ شروع دوباره

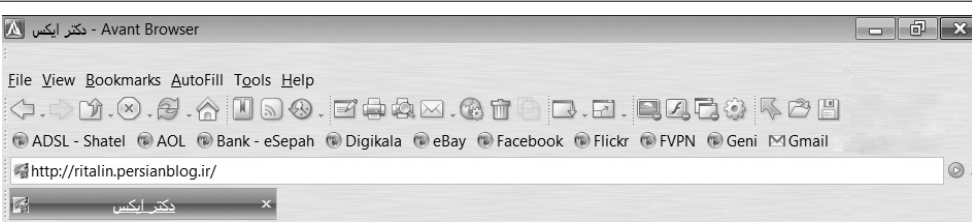
سلام... بابت تأخیر پیش آمده پوزش می طلبیم! هر کار کردم نشد خوش قول باشم و شنبه آپ کنم... مدت ها بود که خانواده و به خصوص مادرم من رو برای ازدواج مجدد تحت فشار گذاشته بودند... اما برای من که با اون شرایط سخت و تحمل یک ضربه روحی خیلی سنگین از همسرم جدا شده بودم و زندگی رو که اون همه سال براش زحمت کشیده بودم به خاطر بی معرفتی اون آدم نمک شناس از دست رفته می دیدم شروع دوباره با یک آدم جدید و با شرایط جدید - که به خصوص وجود رومینا در زندگی رو هم



وقتی همسر من به امید واهی یک زندگی بهتر شاید به وسوسه دوستانی که به زندگیش حسادت می‌کردند خوشی زیر دلش زد و از من جدا شد (و من هم چاره‌ای جز موافقت نمی‌دیدم چون همسر و یار می‌خواستم نه کنیزی که فکرش بیرون از خونه‌اش باشه) چه بر من گذشت. نه تنها همسر و فرزند بلکه دوستان و حتی خانواده همسر من مثل خانواده خودم بودن رو عملاً از دست دادم. مدت‌ها طول کشید تا تونستم بپذیرم این آدم از اشتباهاتش درس نگرفته و نخواهد گرفت و پابندی به این تعهد - که اون از مدت‌ها پیش شکسته بود - بی‌فایده است. بعدش هم که خواستم ازدواج کنم هر کسی به این عنوان در مسیرم قرار گرفت در موردش مشکلی ایجاد می‌شد، یا سر خانواده من بود یا خانواده خودش یا رومینا. خلاصه دیگه قید ازدواج رو کلاً زده بودم و آنقدر از اصرارهای مادرم خسته شده بودم که هفته‌ای یک بار هم به زور باهاش تماس می‌گرفتم مبادا بازم این بحث تکراری رو پیش بکشه. حتی در جواب خواهرم هم که بیماری دیابت مادرم رو مطرح و اصرار داشت محض دلخوشی و سلامتی اون بنده خدا هم که شده از لجاجت دست بردارم و زن بگیرم، جز نه نمی‌گفتم.

القصة از خانواده اصرار بود و از ما انکار، تا شامل می‌شد - واقعاً غیرممکن به نظر می‌رسید. وقتی متاهل بودم غیر از همسر و بعدها دخترم در این شهر کسی رو نداشتم... نه اهل رفیق بازی بودم که دوستان زیادی دور و برم باشن - و اگر هم کسی بود از دوستان مشترک خانوادگی بودن که بعد از ازدواج پیدا کرده بودم - نه علاقه چندانی به رفت و آمد با معدود فامیلی داشتم که در تهران زندگی می‌کردند (و به هر حال با لجاجت‌ها و بدرفتاری همسر سابقم پای اون‌ها هم بریده شده بود). من بودم و زن و فرزند که تمام کانون و توجه زندگی رو تشکیل می‌دادند. حتی موقع سربازی هم اون‌ها رو با خودم به کرمانشاه بردم و در بهترین نقطه شهر خونه برایشون گرفتم. حتی وقتی همسر سابقم بعد از یک بحث ساده موقعی که در سفر بودیم فرمون ماشین رو به ناگهان از دست من خارج کرد و به طرف خودش چرخوند و ماشین با سرعت ۹۵ کیلومتر در ساعت با سر رفت توی تیر چراغ برق بغل جاده، حادثه‌ای که کم مونده بود چون هر سه نفرمون رو بگیره، ماشین متلاشی شده رو به نصف قیمت فروختم و با فروش ملک پدری کوچکی که در شهرستان برام مونده بود دوباره ماشین بهتری خریدم که زن و بچه ام در زمستان کرمانشاه بی‌ماشین نموندند...

با تمام این حرف‌ها شاید بهتر بشه درک کرد



من سازگار بود و برعکس بیشتر خوشم اومد. بعد از اون تا چند ماه با هم ماجرا داشتیم، کلی طول کشید تا تونستم تا حدودی بهش بفهمونم همه آدما لزوماً مثل طرف قبلش نیستن. ایشون هم البته دست از تلاش جهت پیچوندن من برنداشت و صدها ترفند زد تا منصرفم کنه، ولی من با خدا و خانواده هر دو شرط کرده بودم تمام تلاشم رو برای بار آخر برای یک زندگی مردونه با یه نفر انجام بدم و اگر نشد تا آخر عمر بی خیال ازدواج بشم و همین کار رو هم کردم.

به هر حال حدود ۵ ماه از آشنایی ما گذشت تا ایشون بالاخره رضایت داد که ازدواج کنیم. به قول خودش از رو رفت و خسته شد از این همه کشمکش و ماجرا! عید قربان مراسم عروسی برگزار شد و زندگی جدیدی رو در کنار هم شروع کردیم...

همیشه اعتقاد داشتم خوشبختی در زندگی مشترک کار سختی نیست و با کمی گذشت و محبت و درک، همه چیز قابل حله. خوشبختی دور نیست اما بعضی‌ها ناخواسته از خود دورش می‌کنن... نمی‌خوام کلیشه‌ای حرف بزنم، نمی‌گم کاملاً خوشبختیم و هیچ ایرادی در روابطمون نیست بالعکس مشکلاتی هم داشتیم که بیشترش از همون خاطرات ناخوشایند ناشی شده. اما واقعاً احساس می‌کنم دو تا انسان خوب هستیم که هر دو ناجوانمردانه ضربه خوردیم و با احترام و

قضیه رومینا و رفتنش به همدان که پست قبل تعریف کردم پیش اومد. یک بار که برای دیدنش به همدان رفته بودم برای اولین بار ادارات و نهادهای دولتی تهران به خاطر آلودگی هوا تعطیل شد. شرکت ما هم به طبع تعطیل و من بازگشتم به تهران رو به تاخیر انداختم. مادرم هم از این فرصت استفاده کرد و با اصرار از من خواست یک بار دیگه هم فرصت به خانواده بدم و به ملاقات دختری برم که مدت‌ها بود حرفش رو می‌زدند و به جایی نمی‌رسیدن...

واقعاً نمی‌دونم چه سری بود که اون رو نه نگفتم؟ حسی انگار بهم می‌گفت برم... رفتم و کسی رو دیدم که در لحظه اول بد جور به دلم نشست. ساده و صمیمی و مهربان و همدرد، مثل خودم بی‌مرامی دیده بود و دل شکسته بود.

شاید فکر کنین به همین راحتی همه چیز جفت و جور شد؟ نه! این خانم دوست داشتنی از ارتباط قبلیش سخت آسیب دیده بود و ترس شدیدی از ازدواج داشت. در اصل اون هم مثل من محض خاطر خانواده‌اش به این ملاقات رضایت داده بود، اون هم به این امید که به قول خودش ظرف ۱۰ دقیقه من رو هم ببیچونه تا هم ازدواج نکنه هم خانواده دست از سرش بردارن! اما از اونجا که اراده خدا چیز دیگه‌ای بود، در اون ملاقات هر کاری کرد که من ازش بیزار بشم دقیقاً با سیلقه و منش



اعتقاد به هم، می‌تونیم فرصت یک شروع دوباره موفقیت‌آمیز رو به هم بدیم. توکل به خدا. برامون دعا کنید.

■ وقایع اتفاقیه

خب... فکر کنم اگر الان هم پست ندارم دوستان دارم بزنند راستش هنوز هم خیلی وقت آزاد ندارم ولی سعی می‌کنم تا اونجا که بشه تعریف کنم که در این مدت غیبت طولانی چه اتفاقاتی افتاد.

بلافاصله بعد از برگشت از سفر چین، برنامه سخنرانی و ورک‌شاپ عملی بسیار مهمی در مورد داروی گروه خودمون داشتیم که توسط یک پروفیسور بلژیکی انجام می‌شد. برای این نامه باید تمام متخصصین بیهوشی صاحب نظر رو رسماً دعوت می‌کردیم که تعدادشون بیش از ۵۰۰ نفر می‌شد و حداکثر زمان ما برای این کار کمتر از یک ماه بود. دقیقاً روز قبل از شروع این برنامه جمعه بود و من باید رومینا رو که از پنجشنبه پیش من بود به مادرش تحویل می‌دادم... که در کمال ناباوری ایشان از تحویل گرفتن بچه خودداری کرد! دلیل؟

پول... پول... بیشتر... تیغ زدن تا حد ممکن. با این‌که حدود ۳ برابر بیشتر از هزینه قانونی پرداخت می‌کردم و دخترم رو در یکی از بهترین

مدارس غیرانتفاعی ثبت نام کرده بود، مادرش به بهانه هزینه رفت و آمد (!) دو برابر این مبلغ رو می‌خواست و ادعا می‌کرد رومینا رو نگه نمی‌داره تا وقتی من با این مبلغ موافقت کنم.

زمانی که این خانم برای این کار انتخاب کرده بود نمی‌تونست بدتر باشه... من در حساس‌ترین روزهای کاریم در ده سال گذشته بودم و علاوه بر این شیفت شب داروخانه و ماموریت شهرستان هم داشتم، و تصور کنید همه اینها در حالی بود که من هیچ کس رو در تهران نداشتم که بتونم شبایی که نیستم رومینا رو پیشش بذارم. یکی دو روز اول سعی کردم باهاش راه بیام... ولی دیدم ول کن نیست و به ناچار مادر پیرم رو از شهرستان به تهران کشوندم تا از رومینا مراقبت کنه. پس از مدتی خواهرم هم برای شرکت در یک کنگره پزشکی به تهران اومد و با مشورت با خانواده و بعد از اخطارهای متعدد به مادر رومینا - که هیچ کدوم جدی گرفته نشد - دخترم رو به همراه خواهر و مادرم به شهرستان فرستادم تا زمانی که دادگاه تکلیف رو معین کنه. بالاخره هر کسی حضانت می‌خواد و قبول می‌کنه باید مسؤلیت هم بپذیره و نمی‌شه طفل بی‌گناهی رو قربانی خودخواهی خودش بکنه.

بعد از این قضیه به طرز باز هم باور نکردنی همسر سابقم شروع کرد به اعتراض و توهین‌های مکرر!... که بچه رو به خاطر پول دوستی (!) از مادر



رو به کلی تغییر داد... ماجرای که شرحش خیلی مفصله و باید در پست بعدی بهش بپردازم. منتظرم باشید.

■ چه کسی مقصر است؟

سلام مجدد خدمت همه دوستان.
از همه دوستانی که پست قبلی رو دیدند و نظر دادن سپاسگزارم. من جواب اکثر کامنت‌ها رو دادم و از این به بعد هم در مورد تمام پست‌ها حتماً این کار رو می‌کنم. فکر می‌کنم اینطوری می‌تونیم یک discussion خوب داشته باشیم. باز هم تاکید می‌کنم هر چیزی رو که فکر می‌کنید همیشه به این پست اضافه کرد رو مطرح کنید، هدف تکمیل اطلاعات همدیگر است. الان می‌خواستم قسمت دومش رو بنویسم اما لازم دیدم دو تا خاطره از این هفته و ماجراهای داروخانه بگم:

■ هفده پیش نسخه خانم جوانی رو رد کردم که متخصص داخلی براش فرمولیک تجویز کرده بود. وقتی داروهاشو دیدم...

خیلی با آرامش و منطقی گفتم: آقای دکتر من تالاسمی دارم، نمی‌تونم آهن بخورم!

من: تالاسمی؟! به دکترتون گفتین؟

بیمار: نه شلوغ بود یادم رفت!

من: ازتون هم نپرسید که بیماری خاصی دارین یا نه؟

جدا کردم! کار به جایی رسید که از من به اتهام عدم استرداد فرزند شکایت کرد!!! و حتی تا منزل خواهرم هم رفت و درگیری به وجود آورد. واقعاً هنوزم باورم نمی‌شه موجودی به این بی‌حیایی و دروغ‌گویی انتخاب و همسر من بوده!!

به هر حال این ماجرا حدود دو ماه و نیم طول کشید و من در این فاصله تقریباً آخر هر هفته فاصله ۳۵۰ کیلومتری رو با ماشین می‌رفتم و برمی‌گشتم که رومینا دل‌تنگ نشه... جالب این‌که در طی این مدت اسمی از مادر بزرگش (مادر مادرش) آورد اما از خود مادرش نه! و حتی روزی که این آدم درب منزل خواهرم هم رفته بود قایم شده بود که ببیندش!! نمی‌دونم به چه حقی این زن خودشو مادر خطاب می‌کرد؟

در دادگاه خانواده وقتی من اس ام اس‌های خانم رو نشون قاضی دادم و ادای توضیح کردم که داستان چی بوده، حکم داد که من بعد تحویل بچه مطلقاً در کلانتری انجام بشه و هر زمان مادر از تحویل دادن یا گرفتن بچه امتناع کرد، حضانت ازش سلب بشه و من هم می‌تونستم هر زمان که کار داشتم و نمی‌تونستم بچه رو ببینم با اعلان کتبی قبلی به کلانتری این کار رو بکنم و دیگه نگران مسخره‌بازی‌های مادرش نباشم.

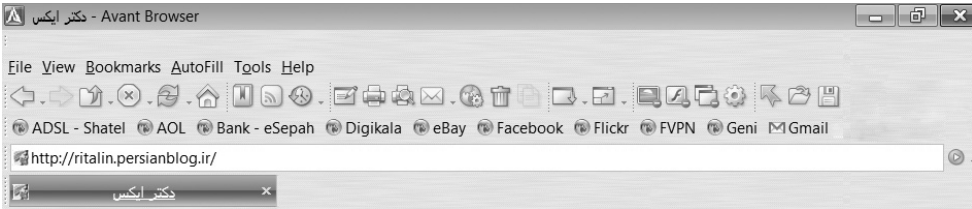
و اما رفت و آمدهای مکرر من به شهر زادگاهم طی این دوران، ماجرای جالبی رو آفرید که زندگیم



There are several reports of potentiation of the effects of warfarin by erythromycin or its salts; inhibition of warfarin metabolism probably occurs. Although no clinically-significant increase in prothrombin time was found in 8 non-infected patients, the potential for an interaction was recognised. An enhanced response to warfarin has also been reported with azithromycin, with roxithromycin, which included reports of spontaneous bleeding, and with telithromycin, where mild haemoptysis occurred. Clarithromycin may potentiate the effect of acenocoumarol¹⁰ and of warfarin, although other factors may also have been involved in this case.

بیمار: نه! حالا میشه نسخه رو بدین من بدم دوباره بنویسه؟ فقط فولیک می خورم!
من...
من هیچ. من نگاه. من درمانده در این فکر که کدوم بیشتر مقصرن؟ بیماری که مشکل به این مهمی رو یادش رفته بگه؟ پزشکی که حتی یک جمله ساده سئوالی «بیماری خاصی دارین؟» خارج از وقتش بوده؟ بیمارستانی که از بس شلوغه پزشک و بیمار هر دو بدیهی ترین کارها رو فراموش می کنن؟ نظر شما چیه؟
■ دیشب نسخه مرد میانسالی رو رد کردم که اریترومایسین داشت. به محض این که نوبتش شد...
بیمار: آقای دکتر من وارفارین می خورم، این دارو (اشاره به اریترو) ایرادی نداره؟
من: وارفارین؟ (سر بیمار به نشانه تایید تکان می خورد) به دکتر گفتین همینو؟!
بیمار: آره گفتم، گفتم این داروها مشکلی با وارفارین نداره!
من: کمی صبر کنین من یه نگاه بکنم مطمئن بشم...
البته جمله آخر فقط برای این بود که فکرمو جمع و جور کنم و دنبال دلیلی بگردم که شاید این تجویز رو توجیه کنه. برای اطمینان بیشتر روی لپ تاپ مارتیندل رو سریع جستجو کردم و...

چاره‌ای نبود جز این که نسخه رو بگیرم و برم سراغ متخصص داخلی که نوشته بودش. وقتی به پزشک توضیح دادم، با قیافه ناراحت و جوری که مشخص بود بدجور بهش برخورد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مشکلی نداره اینا هم، ولی حالا می‌خوای براش آموکسی می‌نویسیم...!» و همین کارو کرد. بعد هم فرمودن: «همون قضیه P450 دیگه؟»
خواستم بگم مرد مومن، همکار عزیز، اون موقع که نسخه رو می‌نوشتی سیتوکروم P450 یادت



بود نسخه دختر ۱۰ ساله اش رو بگیره. وسط اون شلوغی که ۱۰ نفر حداقل جلوتر بودن، با پرووی و حق به جانبی تمام می گفت داروهاشو زودتر بدین امتحان ریاضی داره بچه ام!!!

این حرف رو اول به پذیرش گفتم بعد اومد جلوی من هم تکرارش کرد. واکنش بچه ها دیدنی بود!! انقدر حرصشون گرفته بود از خودخواهی و لحن زننده این خانم که همین طور زیر لبی غر می زدن و به خودش و هفت جد و آبادش ناسزا می گفتن!! من خودم همیشه سعی می کنم با بیمار راه بیام و کارشو راه بندازم و به بچه ها هم همین طور یاد دادم، اما این بار خودم دلم می خواست نسخه اش رو جوری گم و گور کنم که تا فردا صبحش منتظر بشینه جلوی داروخانه! حتی وقتی بهش مثل بقیه گفتم بالا سر من و اینسته و بشینه تا صداش کنم، دو ساعت کل کل کرد و تا وقتی تهدیدش نکردم که نسخه اش رو نمی دم زیر بار همین هم نرفت. واقعاً این زن سمبل خودخواهی بود.

دیشب شب آرومی بود چون با خوب کسی هم شیفت بودیم. یک متخصص داخلی که خیلی آروم و بدون عجله بیمار رو ویزیت می کنه و مثل بعضیا فله ای مریض نمی بینه که بعد هجوم بیارن داروخانه!! باور کنید نسخه های این آقایون (معروف به داخلی های فله ای!) رو که می بینم وحشت می کنم. بیمار میاد میگه بابا این حتی سرشم بلند

نبود؟! یا برات اهمیت نداشت؟! یا چی؟! فقط به تایید، تشکر و خداحافظی اکتفا کردم... نخواستم اعتماد بیمار را به پزشکشون از بین بره... بیمار مدام از من قدردانی می کرد، من هم سعی داشتم بهش بقبولانم که پزشک اشتباه نکرده و درصد خطر خیلی پایین بوده، ما هم فقط خواستیم به مقدار بیشتر احتیاط کنیم! اما از چشماش معلوم بود آب هاون می کوبم... آیا دفعه بعد هم جرات می کنه بیاد پیش این دکتر؟ بعید می دونم.

■ یک شب آرام

دیشب آقای جوانی اومده بود داروخانه که نسخه اش استامینوفن ۵۰۰ داشت اما می خواست با کدئین عوضش کنه و خیل هم اصرار داشت. وقتی دلیلشو پرسیدم گفت من سردرد دارم! گفتم خب اینم مسکن خوبیه، دوزش هم بالاست، خواب آور هم نیست، وابستگی هم ایجاد نمی کنه... خیلی جدی گفت مگه استامینوفن رو برای تب نمی دن؟ درد رو هم خوب می کنه مگه؟! گفتم پس چی! گفت من نمی دونستم تا الان هر بار سردرد گرفتم کدئین خوردم!!

واقعاً باید به حال این فرهنگ مصرف و این مملکت کلاً افسوس خورد. ملت انقدر کدئین خوردن بادشون رفته خود استامینوفن هم ضد درده!! هم چنین خانمی هفته پیش ساعت ۱۱ شب اومده

دکتر ایکس

File View Bookmarks AutoFill Tools Help

ADSL - Shatel AOL Bank - eSepah Digikala eBay Facebook Flickr FVPN Geni Gmail

http://ritalin.persianblog.ir/

دکتر ایکس

اولاً با توجه به این که ۳-۲ نفر از دوستان این عبارت رو help in ghand (!) خونده بودن، اسم دیگه‌ای رو به نام medhelp.ir رجیستر کردم که از قضا ورژن com این اسم هم یه جورایی به کار ما ربط داره. خودم فکر می‌کنم این یکی بهتر باشه. نظر شما چیه؟

دوم این که به نظر بهتره زودتر استارت کار رو بزیم، اما من در این راه چند تا مشکل دارم. اول (و مهمترین) این که هنوز نمی‌دونم چند نفر واقعاً پای کار هستند و وقتی قضیه جدی شد، با این همه گرفتاری حاضرین برای این پروژه (که هیچ نفع مادی براشون نداره) مایه بذارن. رو این حساب از دوستانی که طی کامنت اعلام آمادگی کردن خواهش می‌کنم اگر همچنان در تصمیم خود جدی هستن، برای من ایمیل بزنند و اطلاعات تماسشون رو بدن تا بیشتر صحبت کنیم. در ضمن از داش علی عزیز هم ممنونم که قبول کرده زحمت طراحی عملیاتی و هاستینگ سایت رو به عهده بگیره. همین طور دوستی به نام آرمین از ماساچوست آمریکا که دانشجوی سال آخر داروسازیه، در کامنتش گفته بود می‌تونه بعضی از داروها رو از طریق کمپانی‌های سازنده با قیمت کم یا رایگان بگیره... اما متأسفانه وب سایت یا امیل نذاشته بود. امیدوارم با دیدن این مطلب تماس بگیره تا دقیق‌تر موضوع رو بررسی کنیم.

نمی‌کنه آدمو ببینه یا حرف بزنه، چه جوری نسخه نوشت؟! ما هم می‌گیم خب کارشه دیگه، وارده دستش تنده و از این مزخرفات!!

یه متخصص داخلی هم داریم که خیلی با حاله! وقتی ساعت از ۱۱ میگذره آثار خواب آلودگی در نسخه‌هایش هویدا می‌شه. از ۱۱ به بعد یک اشتباهاش منحصر به میلی‌گرم داروهاست، از ۱ تا ۲ اسمشون رو هم اشتباه می‌کنه و از ۲ به این طرف دیگه کلاً قاط می‌زنه و دستورات رو هم...!! مثلاً یه بار نوشته بود:

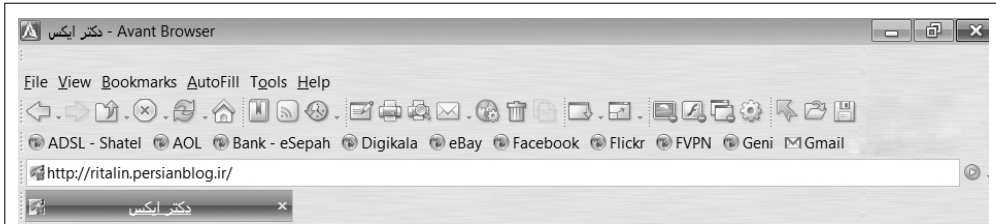
Tab(!) Omeprazole 40(!) mg, QID(!)

چند وقت پیش رفتم داخل یه سوپری در سعادت آباد برای خرید، چیزای جالبی دیدم، هر چند مطمئنم خیلی‌ها تون ناظر این پدیده بودن ولی برای اونا که ندیدن جالبه احتمالاً:

وقتی در سوپری دارو بفروشن (هر چند OTC) معلومه ملت فهیم میان از ما دارو بدون نسخه می‌خوان! چه انتظاری داریم وقتی در اثر بی‌فکری مسوولین داروخانه و سوپری نزد مردم یکی قلمداد می‌شن!؟

■ طرح تکریم ارباب رجوع در داروخانه!

قبل از هر کار اول یه سر بزیم به پروژه Helping hand.



الف - ابتلای داروسازان و مسؤول پذیرش به کلکسیون کاملی از بیماری‌های **airborne**!
ب - تغییر رنگ پوست گردن افراد فوق الذکر به کبودی در اثر فشرده شدن توسط دستان بیماران و همراهان عصبانی! (به هزار و یک علت!)
ج - بالا رفتن آمار اشتباهات داروسازان تا ۳۰۰ درصد در نتیجه صحبت همزمان بیش از ۱۰ نفر با داروساز و هنگ کردن مغز ایشان!
د - وقوع حداقل هفته‌ای یک قتل در محل به خاطر مورد عنایت قرار گرفتن خواهر، مادر و اجداد همکاران توسط مراجعین!
ه - ناپدید شدن اجناس قفسه‌ای ردیف پشتی پیشخوان در ساعات ۴ تا ۷ که فقط یک نفر بیدار است!

و - تمام موارد فوق!
اول فکر می‌کردم بچه‌های شوخی می‌کنن، اما وقتی دیدم واقعاً در بعضی قسمت‌ها این کارو کردن سریع رفتم دفتر مدیر داروخانه تا ببینم چه باید کرد؟ از وقتی که رسیدم تا وقتی که رفتم تو همین طور با عصبانیت قدم می‌زدم و قیافه ام طوری بود که طفلک منشی دفتر که از جاش بلند شده بود تمام مدت جرات نکرد بشینه!! به هر حال رفتم تو و اونجا بهم اطمینان دادن که با صحبت‌هایی که شده، در مورد داروخانه این طرح اجرا نمی‌شه. خدا کنه همین طور باشه...

این رو هم یادآوری کنم هر کسی به فراخور موقعیتش می‌تونه برای این هدف مشترک تلاش کنه. کسانی که فکر می‌کنن هنوز قدرت ارتباطی کافی ندارن، می‌تونن با تبلیغ در مورد این سایت و همین طور اطلاع‌رسانی به سایر همکاران و مؤسسات و یافتن افرادی که بالقوه می‌تونن در این برنامه سهیم باشن، به پیشبرد این پروژه کمک کنن. مطمئن‌ترین کار زیاده، برای همه هست و هر کسی می‌تونه به نوعی کمک کنه. پس به صرف دانشجو بودن یا هنوز وارد بازار کار نشدن، خودتونو به قول یکی از دوستان «نخودی: فرض نکنین لطفاً!

و اما اخبار امروز!

امروز رفتم یه سر بیمارستان که دفترچه بیمه ام رو از تو کمدم بردارم. یه خبر شنیدم که کم مونده بود شش تا معلق بزنم و پانزده تا شاخ دربیارم! از قضا رییس محترم سازمان، هفته پیش اومده بود بازدید و دستور داده در راستای طرح تکریم ارباب رجوع و جهت ارتباط مستمر و **face to face** بیماران محترم با پرسنل، حفاظ شیشه‌ای بین این دو گروه در تمام قسمت‌ها از جمله داروخانه برداشته بشه!!! حالا شما به این سؤال چند گزینه‌ای پاسخ بدین لطفاً!!
از پیامدهای اجرای چنین طرحی در داروخانه می‌توان به ... اشاره کرد: